

مجموعه اشعار بی قاعده

دفتر یکم

مجموعه 16 شعر

نوشته دیاکو

درباره اشعار بی قاعده...

این نوشته ها که به ظاهر و به خاطر عرف ادبی موضوع، به آن اسم شعر داده ام، در واقع چیزی جز کلمات و بازی با آنها نیست. درنوشتن این اشعار از هیچ قاعده و اصولی پیروی نکرده ام به همین دلیل این مجموعه را اشعار بی قاعده نام نهاده ام.

دیاکو

1390/02/30

فهرست اشعار:

صفحه	نام شعر:
6	▪ راز اسطوره عشق شمع و پروانه
19	▪ کسی در خاطر من مانده است
32	▪ دوست دارم به لباسی دیگر نقل مکان کنم
36	▪ آیا امکان دارد که باز آید؟
40	▪ رویاهایم را می خواهم
43	▪ در خلوت خود بیندیش

صفحه	نام شعر:
45	▪ ماه
47	▪ خسته از انتظار
50	▪ مادر بزرگ
53	▪ در امتداد شب
55	▪ کسی را جز تو یاری برای من نیست
57	▪ گرگ و میش مه گرفته...
59	▪ اگر افتادم دستم را خواهی گرفت؟
64	▪ دلسوزی ابرها
67	▪ غروب امروز
69	▪ من شاعر نیستم و نخواهم بود
76	▪ گفتم که من شاعر نیستم و نخواهم بود!

راز اسطوره عشق شمع و پروانه ■



ما فقیر نبودیم

اما زیر نور شمع فکر می کنیم و از زندگی لذت می بریم.

ما فقیر نبودیم

اما تا قبل از آنکه منبع انرژی و قدرت ما منفجر شود،

به این دلیل که ما فقیر نبودیم،

شمع فقط یک زیبای از یاد رفته بر روی رف های اتاقمان بود.

ما فقیر نبودیم

اما شمع ما را به دور خود کشانید،

تا پروانه را که به دورش چرخیده بود ببینیم.

اما پروانه آنجا نبود، همش خیال بود، خیال عاشقانه بود

و ما چون فقیر نبودیم پروانه را باور می کردیم

و عشق را نهایت سعادت زندگی می دانستیم و آنگاه

شمع و پروانه، در محفل جدایی ناپذیر خود،

ما را به جمع خویش تشویق می کردند،

چون ما فقیر نبودیم، چون ما عاشق بودیم.

با این حال در زیر نور شمع آنچنان به ما خوش می گذشت که هیچ نمی

خواستیم شب و تاریکی پس از اتمام پُست خود؛ به سوی آسایشگاهش برود و

روشنایی جای او را بگیرد.

و چون ما فقیر نبودیم،

برای خود شب به وجود می آوردیم

و روزها همچون محافل شبانه

در زیر نور شمع معاشقه می کردیم،

چون ما فقیر نبودیم.

اما فقیران از شمع چیزی جز پرتو ثابت نور آن،

انتظار دیگری ندارند و جز به هنگام، روشن و خاموش کردنش،

نظری به آن نمی افکنند،

چون آنان فقیر بودند.

شمع و پروانه وجود نداشت و تنها خیال بود،

اما چون آنان فقیر بودند،

خیال آنها عاشقانه نبود، بل از سر تاریکی بود.

**

*

حال آیا کسی که شمع را برای اولین بار اختراع کرد عاشق بود؟

جواب دادن بسیار سخت نیست چرا که،

ما فقیر نبودیم.

اما در نزد فقیران بسی سخت بود و نمی توانستند به آن مخترع توجه کنند

و چون نور شمع را داشتند برایش دعا می کردند

تا روحش قرین رحمت گردد،

اما عاشق بودن آن مخترع را خیال می پنداشتند،

چون آنان فقیر بودند.

اما چون ما فقیر نبودیم، از راز اسطوره شمع و پروانه هم آگاه شدیم.

از راز عاشق بودن مخترع شمع نیز آگاه بودیم و به وهم بودن آن نیز اعتراف کردیم.

و این راز را چنین داستانی بود:

مخترع نمی دانست که هنگامی که شمعی روشن می کند، پروانه ای در حال نزدیک شدن است و هرگاه مقدمات ساختن شمع و مواد اولیه آن آماده شود، در همان زمان پروانه ها و کرم ها مشغول معاشقه کردن هستند و برای به وجود آوردن پیله ها، قراری می گذارند، "اما عاشقانه"

در تاریکی شب که پروانه ها مشغول معاشقه بودند، در همان زمان در تاریکی شب، مخترع شمع، برای بار اول از لذت دیدن روشنایی آن بهره مند شد و مدت زیادی به تماشای این کشف بزرگ و مهم خود نشست. برای همین کشف بود که فقیر و ندار شده بود و همه چیزش را در گرو گذاشته بود تا بتواند بر روی اختراعش کار کند و چون به آن ایمان داشت به توهین و تمسخر دیگران نسبت به خود توجه نمی کرد که می گفتند او مردی بد بخت است و به جای ازدواج کردن، گوشه دیوار اتاقش را به مجرد انتخاب کرده است و هیچ دختری نیز به او فکر نمی کرد و چون ندار بود، معاشقه با او مایه ننگ بود.

باری او عاشق نبود.

همه جا تاریک بود و پرتوهای نور شمع، ثابت و یکنواخت بود و مخترع پس از مدتی بدون آنکه شمع را خاموش کند به بستر می رود و در فکر و خیال غوطه ور می شود. در همان زمان که نتیجه معاشقه پروانه ها که به پیله ای بدل شده بود، به شکل پروانه نونهال زیبا و دلفریبی، جان گرفت و چون در هنگام تولدش در تاریکی شب دیده به جهان می گشاید، می ترسد و تنها نوری را از دور می بیند و خود را به نزدیک آن می رساند. پروانه دلفریب در تاریکی شب فکر می کرد که این شعله، خورشید اوست که می تابد. او فکر می کرد که تنها در کنار ماندن شمع است که می تواند از گزند تاریکی در امان بماند و چون همه جا تاریک بود و نوری دیگر دیده نمی شد، به یقین رسید که باید این شمع همان خدای او و هستی دهنده اش باشد چون تنها بود و در آن لحظه، شمع در تنهایی می سوخت و پروانه دلفریب، می پنداشت که شمع منتظر او می باشد در غیر این صورت می بایست تا آن لحظه، پروانه های دیگر این خورشید را تصاحب می کردند!

باری با هیجان و قدردانی و با موجی ظریف، برخاسته از بال هایش بخاطر وحشت از تاریکی، به سوی نور شمع شتافت. مدتی به دور شعله آن چرخید تا مکان

مناسبی برای نشستن انتخاب کند و آسوده گردد اما با پر زدن پروانه و چرخش او، شعله شمع تهدید می شد و انگار که شعله های آن در حال رقصیدن باشد. پروانه سبک بال بی درنگ فهمید که نباید نزدیکتر شود چون احتمال مرگ شعله های لرزان از بال زدن هایش، زیاد بود. اما سایه پروانه و پرتو شعله، شمع خارج از کنترل و قدرت دید و درک آن دو بود که در آن هنگام:

مخترع شمع که غرق در خیالات و قدردانی هایی که به خاطر این کشف در روزهای آینده از وی می شود، غرق در خوشی و تخیل بود و با خیالی خوش که زیاد هم بی ربط به آینده و نگرش اطرافیانش در مورد او نبود، با چنین حالتی از شادی، چشمانش را به سقف دوخته بود.

برای چند لحظه احساس کرد که نور شمع به درستی نمی تابد و پرتوهای آن یکنواخت به سقف دیوار برخورد نمی کند. باری تغییری صورت گرفته بود. اما در فکر مخترع ترسی به وجود آمده بود که مبادا اختراعش به همین زودی عیب و ایرادی پیدا کرده باشد! اما دل خود را با فکر کردن به اینکه شاید در را باز گذاشته باشد و باد شعله های شمع را تهدید و لرزان کرده باشد، آرام می کرد و با نفس هایی

که نا خواسته، در سینه اش حبس شد بود به طرف در رفت و آن را بسته دید آنگاه با ترسی بیشتر به سمت شمع روی گرداند و با چشمانی خواب آلود راه روشنایی را در پیش گرفت اما در چند قدمی آن منظره ای جالب، او را متوقف ساخت و ساکت و بی حرکت به آن خیره شد.

اکنون تمام ترس ها از بین رفته بود، چرا که دلیل را یافته بود. اختراعش، بی عیب و ایراد بود و تنها یک واقعه نادر اتفاق افتاده بود و آن رقص پرتو نور به دلیل بال زدن های پروانه دلفریب بود.

باری پروانه می چرخید و شعله شمع به ناچار می رقصید و سایه هایشان با همدیگر مشغول نمایش بازی کردن بودند.

باری، آن دو خوش بودند، اما مخترع می خواست از نزدیک همه چیز را به دقت ببیند تا این منظره تکرار نشدنی را خوب به خاطر داشته باشد. آنگاه چند قدم دیگر به سوی خورشید تابان و معبودش، پروانه، نزدیک تر شد و همین باعث شد تا همه آنچه را که دیده بود، به اسطوره ای تبدیل شود که ما آن را به نام شور عشق شمع و پروانه می خوانیم.

آری حقیقت همین بود که مخترع با رفتن به سوی شمع، پروانه نونهال نازک
بال را به شدت ترسانده بود و فکر می کرد که با هر چیزی که از دل تاریکی به طرف
او نزدیک شود، هستی اش در مخاطره قرار خواهد گرفت و همین افکار باعث ترسی
واقعی در وجود ظریفش، شده بود و تنها راه نجات خود را از بی کسی و تنهایی در آن
هنگام، در آغوش کشیدن شعله شمع هستی اش می دانست لذا بی درنگ خود را به
آغوش شعله شمع سپرد و همان لحظه جان به جان آفرینش تسلیم کرد...

**

*

بعد ها شاعر در این باره می گفت که پروانه بسی عاشق بود.

اما مخترع که خود شاهد ماجرا بود می گفت، عشق نبود، ترس بود،

ترس از مرگ بود...

در هر صورت هر چه بود، قشنگ بود، حال عشق بود یا ترس از مرگ بود...

مهم این بود که ما فقیر نبودیم و لذت زیر نور شمع را بسیار دوست می داشتیم و آن را بسیار زیبا می پنداشتیم که ما چون فقیر نبودیم،

برای همیشه زیر نور شمع بودن را انتخاب کردیم

اما می دانستیم و می دیدیم که قطره قطره آب می شویم،

حال چون فقیر نبودیم

کمی دیرتر از آن پروانه دلفریب، آب می شدیم...

باری راز اسطوره پاک شمع و پروانه همین بود!



کسی در خاطر من مانده است ■

Author Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com

نصف شب است

و دیگر

کسی در خاطر من مانده است

مدت هاست که دیگر جایشان را از دفتر طولانی خاطرات و در میان
کلماتم، به عمد گم کرده ام
و پیدا نیست جایشان، در روزهای روزگارم.
اما مقصر آنان نیستند و
شاید من هم نباشم و همچنین
می دانم که عشق هم دخالتی نداشته است.
برای این فراموشی سنگین، از روزگار و در خاطراتم،
مقصر هیچ کس نیست، حتی خدا هم نیست
چرا که می دانم از دستم ناراحت نیست،
بلکه من را دوست دارد
اما... باز «اما»... که همیشه با حضورش، برای عشق ها و رابطه ها،
پوششی بر کرده های حاشا گونه انسانها ، می پوشاند

و صلح را به اجبار پدید می آورد! لیکن نتیجه تنها به این صلح ختم
نمی شود بلکه،

از درون دل انسانها با یکدیگر جنگی در گرفته که هر روز به نیروهای
هر دو طرف افزوده می شود. این نیروها متشکل از گروهان «اما»
هایی است که به ظاهر صلح را به آرمغان آورده بودند.

به هر حال... بگذریم ،

چرا که من را در برابر این همه نیروهای متحد با «اما» ها ، یارای
مقاومت نیست و

تسلیم شدن در برابر نیروهای اشغالی، نیز به همین اندازه که اکنون
کسی در خاطرمان نمانده است،
سخت و غیر قابل قبول بود.

حال در این تنهایی، اگر چه کسی در خاطر من مانده است و کسی
نیست تا به آن فکر کنم، اما شب ها را با آسودگی می گذرانم
چون در روزها پاسخگوی کسی نیستم
چون کسی به دیدنم نمی آید و من نیز نمی روم به دیار کسی
آری ، هیچ کسی در خاطر من نیست
چرا که در درون و جوهر وجودم
پذیرای کسانی که دیده ام و روزهایم را با آنان گذرانده ام، نیستم و
همچو
اغلب اموراتی که در قلمرو خاطر من است،
به کلی از کنترل و اختیار من خارج است.

چرا که...، چرا که ماهیتم می داند که هنوز آن کسی که می بایست تا
آخرین دقایق بیداری و زنده بودن سلولهایم او را، به خاطر داشته
باشم، هنوز در راه است
اما خواهد رسید.

دیگر بار می گویم که هیچ کسی مقصر نیست
و اگر در محکمه عشق به ناچار کسی را به اتهام تنهایی ها و عدم
حضور خاطراتم، محکوم کنند،
بی مجال به اندیشه ها، خودم را معرفی خواهم کرد
و در مقابل «چرا» ها و «اما» های پرسش گرایانه شان، ماهیتم را دلیل
می آورم
و باز اگر پایبندم شدند می گویم، به این دلیل که خود محور و مغرور
بوده ام! همین

به این دلیل کسی در خاطر من مانده است!

اما برای احتیاط و محکم کاری،

در مقابل شک و تردید آنها به غرور و خود بزرگ بینی ام ، که انصافاً

غیر از آن هم نیست،

چنین پاسخ خواهم داد که:

من در طول روزگارم، از روزها جدا شده ام و برای نبودن در ساعت های

مقرراتی و تعیین شده،

در طول روز، روزها را از یاد برده ام!

خوب می دانم که با این اعراف محکوم خواهم شد.

لیکن هنوز در سیاهی خاطراتم ناگفته هایی به جا مانده که ،

ماهیت آنها ، آشکارا بودن و نمایش وجود شان می باشد.

نه آنکه خود نما باشند و یا خود پسند با قیمتی بسیار بالا!

بل ذاتاً به این شکل خلق شده اند همچو آبی که در مقابل آن، کسی
نمی پرسد که، چرا بی رنگ و بی بو است؟
و هیچ کس به این خاطر ، آب را به غرور و تفاوتی از سر خود بزرگ
بینی محکوم نمی کند...

به آخر می رسم در خاطری که هیچ کس حضور ندارد
به هنگام از یاد بردن روزگار و ترک روزهای معین شده ، دیگر کسی
به خاطر قهرمان بودن
در نقش اصلی نمایش زندگی و خاطراتم ، برای بازیگری در صف اول،
با همدیگر دعوا نکردند،
زور نگفتند به یکدیگر،
و کم کم همه پُست ها خالی از متصدیان و نقش داران زندگی من و
خاطراتم، شدند و

در مقابل خواهش های من ،رو بر نگرداندند و کسی با من نماند،و آنان هیچ یک مقصر نبودند چرا که نمی توانستند غیر از آنچه که بودند ، باشند.

به همین ترتیب بعد از مدت ها مشغول گردگیری اتاقهای خالی از نقش آفرینان شدم و در اندک مدتی همه دیوارها را پاک کردم از :
لکه ها

و سیاهی ها

تا برای آن کس که قرار است نقش اصلی را برعهده بگیرد و ماندگار باشد ، در خاطر

و نیز در روزگاری که روزهایش را غالباً در خوابم و شب ها را با شمعی به جای خورشید ، سپری می کنم،همواره تازه و قابل سکونت باشد.
اما نبود شمع و خورشید در خاطر و در واقع،خنثی است.

بود و نبود آنها به معنای عاشق بودن و بی احساسی ام نیست،
بل آنچه که با اهمیت و ضروریست
در ابتدا شیوه موجودیت ماهیتم است.
آنچه که من را به واقع و همانطور که هستم معرفی می کند
و همان گونه که لازم است به کارهایش وادارم کرده
و این لذت در من است اگر چه،
نیست کسی در خاطر
لیکن هیچ خانه ای برای همیشه بدون مستأجر نخواهد ماند
اما در برابر تعجب قضات محکمه، در مقابل علت گردگیری خاطراتم و
روزهایی که اغلب در خوابم، جواب خواهم داد:
به این دلیل بود که تا از روزمره گی «ها» رها شوم
تا خودم باشم ، همانطور که اکنون هستم

چرا که برای خاطراتم و خاطراتشان یک تفاوت لازم است که در میان
عده ای بی شمار، فقط به تعداد انگشتان یک دست تنها، از تفاوت ها
برخوردار، و از روزمره گی ها جدا هستند.

تا آنچه که هست، همانطور باشد که در ماهیت نیز، چنین است بی آنکه
دخالتی صورت گیرد و حال که به این ترتیب روزهای معین شده
روزمره گی دیگران را پشت سر می گذارم، بسیار خوشحالم
اگر چه کسی در خاطر من نمانده است، اما
خانه را برای مستأجر دائمی و قهرمان نقش اصلی زندگی ام، از لکه
های چسپیده بر
دیوارهایش عریان کرده ام.

و دیگر نگران جایی برای ضبط تصاویر آن قهرمان ، در نقش اصلی
خاطراتم، نیستم

چرا که در خاطر من فضای کافی برای ضبط آن مهیا کرده ام.

با این حال برای آمدنش ، به انتظاری خشک و خالی بسنده نکرده ام

و

همچنان که روزمره گی ها را دفن می کنم،

مشغول ساختن جاده ای برای ورود آن قهرمان، هستم

که آن را بر روی خاکِ قبر آنهایی که در خاطرم بودند و دفن

شدند، می سازم.

اگر چه طولانی می نماید این راه،

و من نیز آهسته در این جاده متروک گام بر می دارم،

اما دیگر نگران پستی و بلندی هایی که از «اما» ها و گروهان کمکی

اش،

که غالباً در زیر ساخت جاده های اکثریت انسانها به وجود می

آید، نخواهم شد.

آری نگران نخواهم بود

و همچنان خوشحالم که
کسی در خاطر من مانده است
چرا که انصاف رعایت شده
و دیگر، هیچ کسی جای دیگری را ، بی دلیل، اشغال نخواهد
کرد.

**

*

دوست دارم به لباسی دیگر نقل مکان کنم ■



دوست دارم به لباسی دیگر نقل مکان کنم که در آن

هر چه هست، هر آنچه اکنون هست،

سخت جلوه نکند،

تحمل آن سهل شود،

دوست دارم به لباسی نقل مکان کنم که در آن

به رنج کشیدن ها فکر نکنم، بلکه به آن دلیلی که در پس آن قرار دارد، نگریسته

و خود را به لحظات سپرده

که در آن زنده باشم

و در ثانیه ها زندگی کنم

بی آنکه روزی هزار بار از خدا بپرسم که

سبب این همه رنج کیست؟ دلیل آن چیست...

کاش می توانسم نقاب کنونی ام را که تمام گفته های بالا را رد می کند، فراموش کنم،

کاش می توانستم این نقاب را در مکانی که روزی آن را در بازار عمده نقاب و شلوغی ها، خریده بودم،

با دیگری عوض کنم

تا شاید لحظات نیز برای من

همیشه غیر عادی باشد.

کاش می توانستم از این همه کفر گویی دست بردارم،

دوست داشتم که چیزی نداشتم

اما چیزی می داشتم که با آن بتوانم با آرامش،

بدون فکر کردن به اینکه چند ساعت بعد،

که می بایست جوابگو باشم؟

کاش معجزه ای اتفاق می افتاد و همه چیز برای یک بار،

حداقل برای آخرین بار

زندگیم را به چیزی بدل کند که آن را تنها در اندیشه دارم

که با آن دغدغه های دنیوی را فراموش کنم...

آیا امکان دارد که باز آید؟



می دانم که بی خوابی بر تعداد توهم هایم در ثانیه افزوده است.

به سر حد جنون رسیده ام اما،

با این حال باز نمی توانم

حسی را که اکنون دارم،

با حال و هوای چند سال قبل متفاوت ببینم...

او در چنین روزی رفت،

اما... آیا امکان دارد که باز آید؟

پس اگر چنین باشد، درود بر تو باد ای

بی خوابی،

تنهایی،

و حتی توهم...

اگر باز آید، به او خواهم گفت که با رفتنش

به چه چیزی فکر کردم.

با آمدنش،

همیشه آن را در رویا هایم در نور دیده ام.

آه...آه ای عشق من آیا می شود دیگر بار،

باز آیی؟

و بر در خانه ام ، هنگامی که چند قدم مانده،

انتظارت را بکشم؟

و بار دیگر اضطراب را تجربه کنم؟

لذت ها را لمس کرده و به پاس آن از خدایم، که با رفتن ات،

با او هم قهر کرده ام،سپاس گویم؟

اگر چنین شود،

پس درود بر تو باد ای

تنهایی

ای بی خوابی ها که اگر

گفته هایم تنها توهم باشد،

پس از مدت ها من را با رویایی آشتی دادی که،

چند سال درش را بر رویم بسته بود، اما،

آیا امکان دارد که این نیز،

تنها یک توهم باشد؟

رویاهایم را می خواهیم ■



من را بساز

و با من کن آغاز

که دیگر پشیمانم از این همه نفرین کردن ها و جان گرفتن ها

مرگ را نمی بینم، اما

در راه رسیدن به آن، خلق را هم

فریب داده و جلو افتاده ام

ولی تو خود رحم کن بر من بی سر پناه

بر همه این عزیزان تشنه، به بودن با من،

من با آن ها

تا بار دیگر به آن ها

بدهم امیدی را

که روزی در دلم نهادی آن را

پس برای رسیدن به رویا ها

بیدار شو، مرا به انتظار کشیدن هم توانی نیست...

در تنهایی و خلوت خود، بیندیش



در تنهایی و خلوت خود، بیندیش،

در تخیل شاعرانه و گاهی کودکانه فرو رو، و تا

بی نهایت به آن ادامه بده

بدان که این بهتر است،

و شاید چیزی برتر از این برای زندگیت وجود نداشته باشد.

آنگاه که در خلوت خود ارضاء می شوی

همان بهتر است تا با ترس و با کمک دروغ و فریب رابطه ای برقرار کنی.

پس بخوان، در تنهایی، بنویس و همین کافیسیت تا تو دیگر

خودت نباشی

و وجودت در تنهایی های شبانه،

همچو بزرگان زمانه، شکل گیرد.

ماہ



بادِ سرد

رنج روزگار

مشکل فردا

همه و همه

به دنبال هم

به هنگام شب

به وقت دیدن ماه

در حیاط خانه ام

در درونم نمایش می دهند،

آری، این است ماه من، سهم من.

خسته از انتظار



خسته از انتظار بر در خانه ام می نشینم

هر بار،

آن گاه که تو می آیی من را به وجد می آوری

اما،

به همان اندازه از بودن و لمس کردن اندام ظریف لذت می برم،

همان اندازه و گه گاهی بیشتر،

رنج نبودنت را می کشم.

خسته از انتظار بر در خانه ام می نشینم

بی دلیل به کوچه ای باریک که در یک نگاه می شود آن را فهمید، دید،

من هر لحظه به انتظار دیدنت از یکی از پنجره های خانه ام به آن نظر می افکنم

تا شاید، از پنجره اتاقم، انتظارم پایان یابد.

اما در این مدت هیچ یک از پنجره ها تو را به من نشان ندادند

و در خانه ام به خاطر باز بودنش به انتظار، این بار

به سختی بسته می شود.

آری

به همان اندازه که لذت می برم از بودن، دیدن و لمس کردن ات

تا عمق وجود، نیز،

بیمار می شوم، دلهره دارم و قلبم به من می گوید که خسته،

از تپیدن زیاد است.

چاره ای نیست جز آنکه منتظر بمانم

هر چند که از ساعت موعود گذشته اما شاید یکی از پنجره ها،

تو را از آن سوی کوچه به من نشان بدهد،

در حالی که به سوی من باز می آیی...

مادر بزرگ



Author Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com

مادر بزرگ ناب بود.

کسی چون او در آن هنگام،

با ما دوست نبود.

من در کودکی با ماشینی پلاستیکی که او برایم،

از جمع کردن دست مزد ظرفشویی، خریده بود،

بازی می کردم.

به من نان می داد آن هنگام که مادرم نبود و هنگامی که بود،

همچون مادر بزرگ ناب نبود.

بزرگتر که شدم او را ناب تر یافتم اما کمتر او را می دیدم

جوان که شدم، به آن روزها می خندیدم

و اکنون که می دانم او یک قدیسه بود، به هنگام مرگش

من بی تفاوت بودم،

حاشا از یک قطره اشک بر صورتم...

اما، چرا؟!!!

نمی دانم.

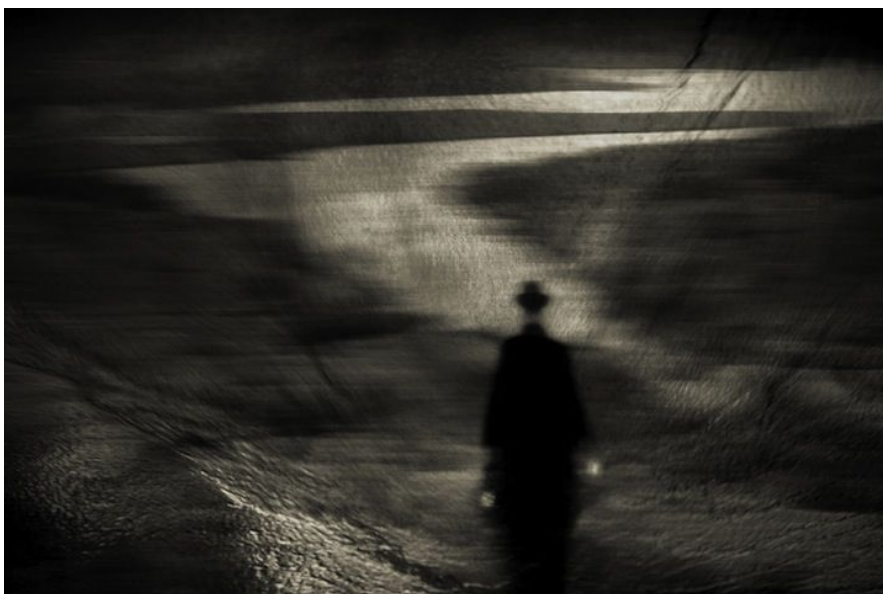
در امتداد شب



افکارم مجبور به بیرون راندن مشغولیات روزانه ام می شود
چون تو آمده ای با لبخندی که آن را نمی بینم اما حس می کنم
با وقار و زیبایی منحصر به فرد

که روز اول من را شیفته خود کرد
اما اکنون و در این زمان
لحظه جشن من است
دست از زیبا ترین کارم می کشم
چشمانم از خواندن و ادامه کلمات باز می ماند،
به حیاط می روم
نسیم شبان گاهی به من خوش آمد می گوید
سیگاری روشن می کنم و ته دلم شاد است و لبریز از خاطرات و این
تنها کاریست که می توانم انجام بدهم.

کسی را جز تو یاری، برای من نیست



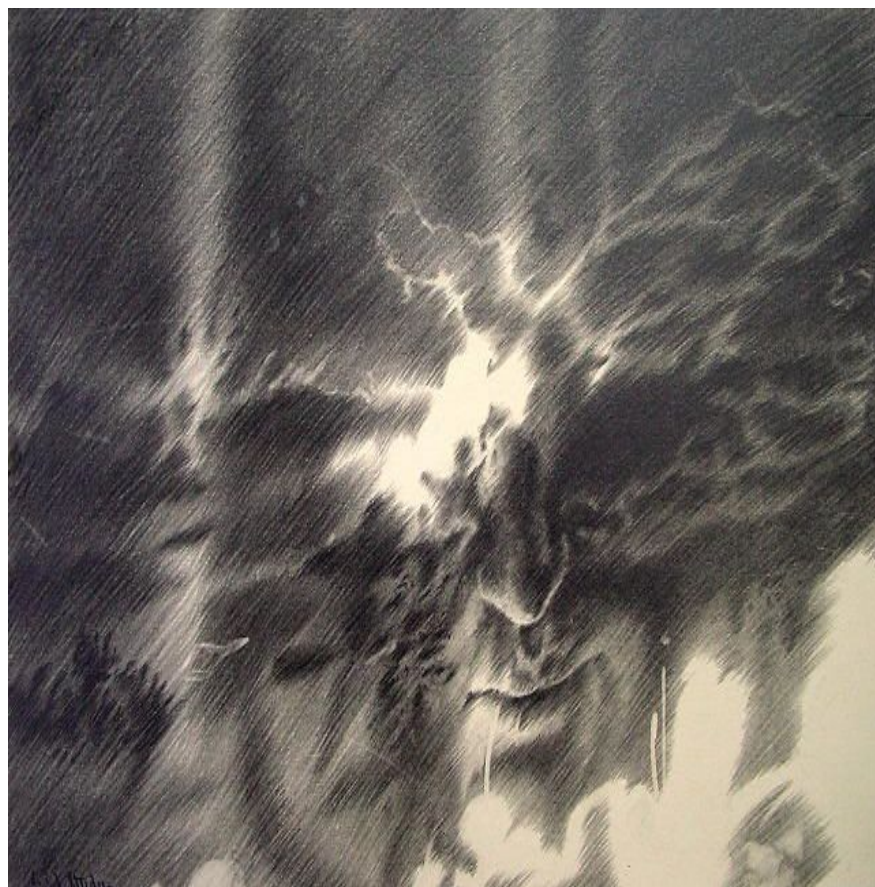
در رابطه ها نیز،

کسی را جز تو، با من کاری نیست.

این را از آن منظر گوئیم که کسی با من،

آنگاه که تو در کنارم هستی،
توانای دیدن و راه رفتن را با من نیست.
آه ای تنهایی، دوست دیرینه من،
ای آفریننده حسادت که خود برای با من بودن
دیگران را بد دل می پنداری
این تو هستی که در رابطه ها، بُوته های سنگین حرص و آز می کاری.
اما چنین باشد که من گویم که، کسی را با من کاری نیست، یاری نیست.
گر نباشد اندکی رنج در دل من این همان روزیست که همه پدران و اقوام
رنج و تاریکی رفته اند تا تابوت سنگین تو را که تا آن روز بر شانه های
ناتوان من حمل می شد، به خاک بسپارند.
آه تنهایی، دوست دیرینه من،
تنها امیدم این است که خدای لایزال تو،
تو را هنگامی دوباره متولد سازد که دیگر من نباشم.

چراغ ها در گرگ و میش مه گرفته روشن اند



مه در غلظت خود فرو رفته است.

ابرها از هیچ چیزی برای جان فشانی دریغ نمی ورزند و باران همچنان می بارد.

چراغ ها بسی زیبا هستند در این هوای عرفانی.

اگر کمی دیگر دوام آورد، می توان شادی معشوقه هایی را دید که پنهانی در زیر باران

با عاشق خود قدم می زنند.

می توان لذت بودن در زیر آب های ابرها را که از دور دستها بر روی عاشقان می

بارد،

در نگاه درخشان جوانان دید.

همین یک بار خود نمایی از رویای چندین ساله آنان است...

اگر افتادم دستم را خواهی گرفت؟ ■



به من جواب بده ،

همان گونه که همیشه جسور بوده ای ،

اکنون نیز با حقیقت رو به رو شو ،

تا هر دویمان از انتهای جاده عشق ،

واهمه ای نداشته باشیم .

به من جواب بده ،

اگر بدانی و ببینی که خواهم افتاد ،

به من کمک خواهی کرد ؟

دستم را با دستان ظریف خواهی گرفت ؟

قبل از آنکه بیفتم،

یا

پس از آنکه دستهایم از افتادنم شکسته شد

و ناله واشکهایم تو را،

مجبور به توجه کرد؟

به من جواب بده ،

کدام یک قلمرو بیشتری

در قلب و از ارزشهایت را

در اختیار دارند؟

به من جواب بده عشق من

اگر که بدانی با کمک به من خود نیز ،

رو به من و پشت به دره ، سقوط خواهی کرد

و من نیز نمی توانم کاری انجام دهم ، باز

من را در بر خواهی گرفت ؟

به من جواب بده که اگر سقوط کنی و بدانی

که من، و خدایم نیز حتی، قادر به یاری ات نیستیم،

و، دستانمان از کمک کردن به تو کوتاه باشد،

آیا باز به من کمک خواهی کرد؟

اما از یاد مبر که بر میز قمار سنگینی نشسته ای

و اطرافیان بر سر شیره جان و جسارت بی انتهایت شرط بسته اند .

به من جواب بده نازنینم

می دانم که دومی درخواستی خود خواهانه است اما،

حتی اگر نتوانستی و یا نخواهی،

باز با من حرف بزن و با جوابت ،

انتهای جاده عشقمان را روشن کن .

دلسوزی ابرها



شب مه گرفته و بغض کرده است.

غبار آلوده، این چند روزه دلش را زده بود.

تنها در غم آلودگی خود به تماشای حماقت های عجیب انسان ها، نگاه می کرد.

سوای گرفتاری های خودش در این فصل که بهترین زمان کاری او به حساب می

آید، می بایست فکر کند و درستی و نادرستی رفتار انسانها را محک بزند.

اما او در هر لحظه تغییر حالت می دهد و حتی خودش نمی داند که یک ساعت دیگر

بر فراز دریاها خواهد بود و یا روی خشکی های تشنه لب و سوزان فرو خواهد چکید.

صدایش کمی سهمگین است در این ساعت شب و نور رعد و برق هم به مانند فلش

هایی است که انگار صحنه هایی را به صورت آهسته عکس برداری می کنند.

اما تعادل این بار برقرار نشده است،

چشم جوانان به جوش آمده از گرد و خاک و هوای آلوده.

اما بعد از مدت های زیاد، انتظار کشیدن به سر آمد و از سر شب تا کنون به شدت می بارد، ذوق زده می شود و اشک شوق می افشاند اما بدون ملاحظه.

سیل آب آمده و باید تا چندی دیگر منتظر دیدن خرابی های ناشی از دلسوزی ابرها باشیم که باعث سیلاب شده که حتی سنگهای بزرگ را که نماد قدرت و ایستادگی است، با خود به سرازیری ها می کشاند و آبی بسیار گل آلود را بر روی آسفالت به راه انداخته و همین بسیار مخوف بود.

اما فعلا کمی آرام شده است و از احساساتی شدن چند ساعت قبل خود خجالت زده و پشیمان است.

غروب امروز



Author Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com

غروب امروز کمی عجیب است

مقدار کمی از حواس من تحریک شده است.

فکر می کند کسی او را مورد ترحم و دلسوزی قرار داده است.

فکر می کند از زمانهای گذشته اش، یک نفر پنهان و یا حتی پشیمان، در انتظار خط
آخر اوست تا در آن لحظه بر بالین او بشتابد و او را در آغوش بگیرد.

البته این تنها فکر اوست که در این روز تحریک شده است که هیمن
احساس در آغوش گرفتنش را توسط دیگری، به این معنا می پندارد که تا
دیگران نگذارند که، تا به کلی بمیرد.

من شاعر نیستم



من شاعر نیستم

و

هیچ وقت نخواهم بود .

همچو آنان عاشق نیستم ،

و نمی توانم قدرت توصیفی به کیفیت تصویرهای

ذهنی و روحی ظریفشان ، داشته باشم .

آنان در رابطه ها توازنی میان روح و طبیعت ،

انسان و موجودیتش

و عقل را در مقابل ،

انصاف به کار می گیرند .

و نیز ،

من هیچ گاه قاضی نبوده ام

و

دوست ندارم بر درستی و یا نا درستی هایی که ،

از ته دل هر موجودی ،

بر زبان جاری ،

در احساس گنجیده ،

و یا

در عمل صورت گرفته باشد ،

قضاوتی داشته باشم .

اما بدی های انتقام جویانه را به استثناء رد می کنم

چرا که هیچ عذری برای توضیح معنای دلیل آن ،

درک نکرده ام .

من تنها خودم هستم ،

یک انسان ،

کسی که افکار و تصوراتش را بر روی کاغذ می نویسد

و زمان بیشتری در قبال آن،

و با ارزشی، با ارزش تر به آن ،

احترام می گذارد .

من تنها یک انسان هستم

و

زمانی که مشغول نوشتن هستم ،

یکی از لحظاتی است که از زمان ،

که جدایی ناپذیر می نماید ،

تا هنگامی که آخرین نقطه را در کاغذ ثبت می کنم ،

بی اختیار و نه از سر اجبار ،

از زمان جدا می شوم .

و زمان در نظرم ،

تنها ،

شمارش معکوس دقایق باقیمانده از زندگی نیست بل ،

تمام افکار و احتیاجات ،

تنهایی و رنج از آن ،

لذت در آغوش گرفتن ،

مورد لطف قرار گرفتن ،

محبوبی در جمع و ...

در کل تمام فعالیتیم را در بر می گیرد.

پس می توانم مدعی باشم که هنگام نوشتن ،

از تمام فعالیت هایم جدا می شوم ،

اما نمی دانم در کجا

و در چه حالتی از حالات روانی و احساسی قرار دارم .

تنها می توانم با قاطعیت لذت بودن با :

نوشتن را

اعتراف کنم

و، برای خود و خویشتن

استثنائی باشم بدون قضاوت ،

بدون شعر و شاعری

و یا

مترجم بدی ها و نیز عواقب آن .

گفتم که من شاعر نیستم!



**

*

- قبلاً نیز گفته ام که من شاعر نیستم ،

برای قضاوت در میان دل ها به دنیا نیامده ام .

گفتم که یک انسانم که بیشتر می نویسد

و، کمتر می تواند مخاطبی عینی را، خطابِ گفته هایش قرار دهد و

درباره زمان هم گفته ام و لزومی به توصیف

چهره بدون چار چوب آن نیست که نتیجه ،

شکستی باشد در برابر ، پدر تولد و مرگ ،

شاهد خوبی ها و بدی های روزگار،

قاتل هوس های پوچ یک نوجوان،

دزد سال های انتظار کشیدن...

و، همانگونه که می بینید ،

زمان همه چیز است

و نیز

نمی توان بر آن غالب شد ،

اما، من که شاعر و قاضی نبودم ،

پس کار من این است که

لحظاتی را ثبت کنم در آن ، به هنگام نوشتن

در بی زمانی مطلق قرار می گیرم و این وضعیت

از اراده و امیال من برای ایجاد چنین لحظاتی ،

استفاده نشده و هیچ قدرتی بر وی ندارم

و او نیز،

با من سر جنگ ندارد

پس من در صلح می نویسم و او من را همچنان جادوی

بی زمانی خود کرده است...

آه ، اکنون باز گشتم به واقعیت زمان، در پس زمانی .

**

*



Author Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com